هوالله «جل جلاله»



# دیوان حضرت غوث الاعظم عالم ربانی شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی



تهیه و تنظیم:

بنده ی حقیر ف.پ (خادم)

## شرح حال مختصر:

### تولّد وكودكي:

شب اول ماه مبارك رمضان عام۴۷۰ هجري بر آسمان سايه افكنده بود كــه خــبــر تـولد كودكي در صومعه سراي گيلان قلب خانواده اش را به هيجان در آورد .

اين كودك كه او را "عبدالقادر " ناميدند در آغوش خانواده اي كه در دينداري و زهد و تقوي سر آمد روزگـار بودنـد روز به روز بزرگ ترشد و اخلاق و رفتار قرآني و توحيدي را از محيط خانوادگي خويش جذب كرد .

**در مورد تولّد حضرت عبدالقادر (قدس سرّه ) قطب يونيني رحمت الله عليه گفته است كه :**

حضرت عبدالـقـادر در سال ۴۷۰ متولد شده است و پسرش عبدالرّزاق گفته است : "از پدرم سال تولدش را پرسيدم فرمود : حقيقتاً نمي دانم ولي سالي كه من به بغداد آمدم همان سالي بود كه تميمي ( فقيه و دانشمند بـسيـار معروف و محدّث نامدار ) وفات يافت در آن موقع من هجده ساله بودم و تميمي در سال ۴۸۸ فوت كرده است ".پس چنانكه گفتيم سال تولد ايشان ۴۷۰ يعني ۱۸ سال قبل از فوت تميمي بوده است .

**علامه شيخ شمس الّدين بن ناصر الّدين دمشقي رحمت الله عليه گويد :**

"وي به سال ۴۷۰ در شهر جيل كه اسم بياباني بزرگ و هم شهري از شهر هاي ديلم است متولد شده و جيل كه محل تولد حضرت عبدالقادر است و آن را گيل نيز مي گويند ازهمان شهرهاي كوچك ديلم است. "

## نسب شيخ محي الدين عبدالقادر گيلاني:

نسب شیخ محی الدین ابو محمد عبدالقادر بن ابی صالح بن عبدا الله بن یحیی زاهد بن محمد بن داود بن موسی بن عبدالله بن موسی الجون بی عبدالله محض بن حسن المثنی بن امیر المومنین محمد الحسن بن امیر المومنین علی بن ابیطالب ( رضوان الله تعالی علیهم اجمعین ) می باشد.

مادرش ام الخیرام الجبار فاطمه بنت ابی عبدالله الصومعی بانوئی با تقوی وپرهیزکار بود که مدفنشان هم اکنون در شهر صومعه سرای ایران واقع است و محل راز و نیاز عاشقان می باشد.

## مجالس وعظ :

شیخ همواره در طلب علم دین و رموز و فنون طریقت بود تا اینکه در این راه چنان پیشرفتی کرد که بر تمام اهل زمان برتری حاصل نمود و از اقران درگذشت علم باطنش از قلبش به زبان رسید و امارت و ولایتش ظاهر گردید.

وقتی شیخ به بغداد رفت در مدرسه ابو سعید االمخرمی تصدی تدریس و وعظ وخطابه را به عهده گرفت هر روز مردم بسیاری بر او جمع می شدند و از محضرش کسب فیض می کردند و همواره عده زیادی ازفقها و صلحا به زیارت او می آمدند و از مجالس درس و وعظ ایشان بهره ها میگرفتند.

## از علماء و فقهاء و استادان شيخ :

۱: ابو سعد المبارک بن علی مخزومی

۲:ابوالخطاب محفوظ بن احمد الکلوذانی

۳: ابوالحسن محمد بن القاضى بن يعلى

۴:ابوسعدمحمد بن عبدالكريم ابوالغنايم

۵: ابو غالب محمد بن الحسن الباقلانى

۶:ابوعثمان اسماعيل بن محمداصفهانى

۷: ابالـخـير حـمـاد بن مسلم الدباس

۷: قـاضـى ابـى سـعـيد المخرمى

۸: مـحـمـد بـن عـلـى بن ميمون

۹: يـحـيـى بـن عـلـى تبريزى

۱۰: ابـوالـوفـاء بـن عـقـيـل

۱۱: عـلـى بـن زكـريـا

**از خلفاء:**

۱: مقتدي

۲:مستظهر

۳:مسترشد

۴:راشـد

۵:مقتضي

۶:مستنجد

**تاليفات :**

۱:فتوح الغيب الفتح الرباني والفيض الرحماني

۲:ديوان اشعار غوث اعظم

۳:مـلـفـوضـات قــادريـه

۴:الـغـنـيـه لـطـالــبـيـه

۵:مـلـفـوظـات گــيـلاني



**وفات :**

در شب هشتم ربيع الاول سال ۵۶۱ هجري حضرت ابامحمدمحيي الدين شيخ عبدالقادر گيلاني آخرين لحظات را در اين دنياي فاني مي گذراند .

هنگامي كه دربسترآرميده بودفرزندبزرگش عبدالوهاب گفت :

**اوصيني يا سيّدي ...بما اعمل به**

اي آقاي من وصيتي كن تا پس از تو به آن عمل كنم

شيخ فرمود :

**عليك بتقوَي الله وَ لا تخف احداً سوَي اللهِ وَ لا تَرج احدا سوَي اللهِ وَكُلّ الحوائج اِلي الله**

بر تو باد تقوي خداوند و اين كه از كسي جز خدا نترسي , به كسي جز خدا اميد نبندي و همه نيازها را تنها نزد خدا ببري .

**التّوحيد التّوحيد اِجماع الكُل اَصّح القلبُ مَعَ اللهِ لا يخلومنه شئ و بما لا يخرج منه شي**

**اَنا لبّ''بلا قشور**

توحيد , توحيد را در نظر داشته باشيد كه همه در مـورد آن اجماع و اتفاق دارند تـنــهـا پاك ترين قلب ها با خداست , ازآن چيزي خالي نمي ماند وچيزي از آن خارج نمي شود

من مغزي بدون پوستم .

**قد حَصر عِندي غيركم**

كساني غير از شما دورم را گرفته اند

**فَاَوْسَعُوا لهم و تَادّبوا معهُم هيهنا رَحْمَه'' عظيمه**

بر ايشان جاباز كنيد در مقابلشان مودب باشيد ,در اينجا رحمتي بزرگ فرود آمده است.

**عليكم سلام'' وَ رَحمت اللهِ وَ بركاته غفرالله لي وتابَ اللهُ عَليَّ وَ عليكم .**

سلام خدا و رحمت و بركات او بر شما باد,خدا مرا بيامرزد و توبه من و شما را بپذيرد

آنگاه گفت :

**استنعتُ بلا اِله الا الله سُبحانه و تعالي وَ الحَيّ الذي لا يَخشي الفوْت .**

از **لااله الا الله** ياري مي جويم . خداوند منزه و متعالي است و زنده اي است كه از مرگ نمي ترسد . و آنگاه ٣ بار از دهان مباركش شنيده شد :

# الله ... الله ... الله ...

و صدايش خاموش گشت , زبانش در كام آرام گرفت و روح بزرگوارش از جسم خارج گرديد.

# شمه ای از فرمایشات وی:

**كـــن مع «الله عزّوجلّ »كانّ لا خلق و مع الخلق كانّ لا نفس فاذا كنت مع الخلق بلا نفس عدلت و اتّقيت و من التّبعات سلمت و اتـرك الـكلّ علي باب خلوتك وادخـل وحدك ترمونسك في خلوتك بعين سّرك و تشاهد ماوراء العيان و تزول النّفس و ياتي مكانها امر الله و قربه فاذن جهلك علم و بعدك قرب و صمتك ذكر و وحشتك انس**

با خدا چنان باش كه گوئي خلق وجود ندارند و با خلق چنان باش كه گوئي نفس وجود ندارد.پس هنگامي كه بدون نفس با خلق بودي عدالت و تقوا خواهـي داشت وديگرآن كه سلامت مـي ماني هنگامي كه بـدرگاه خلوت خود رسيدي همگان را ترك كن وخود تنها داخل شو.آنگاه مونس خود ( خدا )را در خلوت خود خواهي ديد , باچشم باطن خويش آن سوي پديدار ها را مشاهده خواهي

كرد .آنگاه نفس تو به مرور از ميان مي رود و به جاي آن "امر " خدا و "قرب" به او مي آيد .
آنگاه جهل توبه آگاهي ,دوري ات به نزديكي و سكوت تو به ذكر و گريز تو به انس بدل ميشود .

*** اَمِتْ نفسكَ حتّي تحيي .**

نفست را بميران تا زنده شوي .

*** اذا وجدت في قلبك بغض شخص اوحبّه فاعرض اعماله علي الكتاب والسّنه فان كانت فيهما مبغوضه فالبشر بموافقتك لله و لرسوله وان كانت اعماله فيهما محبوبه وانت تبغضه بهواك. ظالم وعاص للّه عزّوجلّ ولرسوله فتب الي الله تعالي من بغضك و اساله محبّت ذالك الشّخص وغيره من احباب الله واولياءه.**

اگردرقلب خويش نفرت كسي رايافتي ويا محبّت اورا , پس كارهايش را بر قرآن و روش پيامبر(ص) عرضه كن اگردر آنها مورد بغض و نفرت بود ,پس به خاطر موافقت خويش با خدا و پيامبر شادباش و اگر كارهايشان در آنجاها محبوب بود و توبه خاطر هواي نفس با او دشمن بودي , ستمگرو عاصي از خدا و رسولش هستي .پس به سوي خدا باز گرد و محبت آن شخص و ديگر دوستان خدا را بخواه.

## حضرت شيخ از زبان ديگران :

سعدي (عليه الرحمه ) در گلستان مي فرمايد :
عبدالقادرگيلاني رادرحرم كعبه ديدند روي برحصبا(سنگريزه)نهاده همي گفت اي خداوند ببخشاي واگر هر آينه مستوجب عقوبتم در روز قيامتم نا بينا بر انگيز تا در روي نـيكان شرمسار نباشم "

عارف نامي حضرت عبد الرحمن جامي قدس سره در كتاب شواهد النبّوه در اتمام احـوال دوازده امام نوشته است:"مي بايد كه فضايل وكمالات اهل بيت را مختصر در اين دوازده تن ننمائي زيراكه اهل فضيلت از اهل بيت بسيار بوده اند چنانكه حضرت سلـطان الاوليا غوث الارض والسماء محبوب سبحاني برگزيده يزداني شيخ عبد القادرگيلاني رضـي الله عنه بوده است "

## به قلم اين حقير:

بنده ي حقير ف.پ(خادِم)ساليانی ست كه شب را با ذكر حق و روز را در پي حقيقت سر مي كنم.ازكودكي بسياردرمورد كرامات شيخ محي الدين عبدالقادر گيلاني(قدس سره) شنيده بودم و در جست و جوي ديوان اين عالم رباني بودم تا آنكه به حمد و رحـمـت الهي(جل جلاله) نسخه اي از ديوان اين بزرگوار بدستم رسيد پس آن رادر فـضـاي مجازي قرار مي دهم تا ديگر دوستان نيز از اين اثر گرانبها بهره برند.

# اشعار حضرت غوث عبدالقادر گیلانی (قدس سره)

## هوالله «جل جلاله»

«همت مردانه»

بــی حــجـابــانه درآ ازدر کاشانه ما

که کسی نیست به جزوردِ تودرخانه ما

گــر بیـائی به سـرتربت ویرانه ما

بینی از خون جگر آب زده خانه ما

فتنه انگیزمشو کاکل مشکین مگشای

تاب زنـجـیـر نـدارد دل دیـوانه ما

مرغ باغ ملكوتيم ودراين ديرخراب

مــی شــود نور تجلّای خدا دانه ما

بااحـد درلحدتنگ بگوئيم كه دوست

آشــنـايــم تــوئی و غـيـر تو بيگانه ما

گرنكيرآيدوپرسدكه بگورب ّ توكيست

گويم آنكس كه ربود اين دل ديوانه ما

منكرنعره ماكوكه به ما عربده كرد

تا به مـحـشـر شـنود نعره مستانه ما

شكر«لِلّه»كه نمرديم ورسيديم به دوست

آفــريـن باد بـر ايــن هـمـت مردانه ما

محيی بر شمع تجلای جمالش می سوخت

## دوســت مـــی گفت زهی همت پروانه ما

### «برون آ شهسوارا»

بـــرون آ شـهـسـوار من تعلّل بیش از این تا کی

ز حد بگذشت مشتاقی تحمّل بیش از این تا کی

تو حال مـن هـمی دانـی و می دانـم که مـی دانی

چو خودرا دور میکردی تغافل بیش از این تا کی

بطــرف گلـستان یک ره در آ و قدر گل بشکن

کشیدن دردسر چندین ز بلبل بیش از این تا کی

اگـــر مـــیـل غــزا داری بیا و قــتــل محیی کن

بکار ایــنــچــنــیـن نیکو تأمّل بیش از این تا کی

«بی وفا»

بـی وفــا یارا چـنـیـن تا کی جفا کاری کنی

نیست وقت آنکه به یک خنده وفاداری کنی؟

این چه قسمت باشد ای بی رحم انصافی بده

بـر مـن مـسـکـیـن ستم با دیگران یاری کنی

با وجــود مـردم دیـگـر نـمـی دانـم چـرا

مـیـل دائـم جــانـب رنـدان بـازاری کـنـی

وقـت آن آمـد کـه دسـتـی بـر دل زارم نـهی

خون شدازدست تودل تا چند خونخواری کنی

خـانه دل گر فرو ریزد ز یاد روی توست

سهل باشد هر عمارت کش تو سرداری کنی

شیـون و زاری مکن محیی دگر کان سنگدل

جـور افـزون مـی کـنـد هر چند تو زاری کنی

«دل پرغم»

گر دل غم پرور ما غمگـسـاری داشتی

با بلا خوش بودی و در غم قرار داشتی

نام مجنون در جهان هـرگز نبوده این چنین

گرچنان بودی که چون من یادگاری داشتی

هردو عالم را ز یک پرتو سراسر سوختی

آفتاب از آتـش من گـر شـراری داشـتی

گـل چـرا غرق عرق گشتی ز خجلت پیش تو

گر نه آن بودی که از رشک تو خاری داشتی

نسبتی میداشت با من شمع در سوز و گداز

گــر دل بـریان و چـشــم اشـکـبـاری داشتی

یار مـحـیـی گـر گشودی رخ میان مردمان

ترک یار خویش کردی هر که یاری داشتی

«دل زار»

بگو با این دل زارم کشد جور و جفا تا کی

کجـائی لـذت شادی ،غم و درد و بلا تا کی

شدم بیگانه از خویش و نگشت او آشنا با من

کـنـد بیگانگی چندین به من آن آشنا تا کی

مـکـن قـصد چو من در ره فتاده از برای تو

ز حد بگذشت مشتاقی نیائی سوی ما تا کی

دلم طاقت نـمـی آرد تو هم انصاف پیش آور

زتو جور و جفا چندین ز من مهر و وفا تا کی

برو ای جان از آن گلزار بوئی سوی من آور

کـشـیـدن مـنـّت بـسـیـار از باد صـبـا تا کی

گـشـایـنـدم قـبـا تا مـن بیاسایم زعمر خود

گـره در دل مـرا باشـد از آن بند قبا تا کی

گر او را کشتنی باشد بکش ور نه کن آزادش

بـود در دسـت تـو مـحـیی اسیر و مبتلا تا کی

«من که ام»

من کیم رسوای شـهروعاشق دیوانه ای

آشنا با هـر غـمی وز خویشتن بیگانه ای

هم شوم شاد از غمش کو در دلم منزل گرفت

هم شوم غمـگـیـن که او جا کرد در ویرانه ای

ترک شهرآشوب من در کشوری منزل نکرد

تا نکرد اوّلش غمش صد رخنه در هر خانه ای

گه گـیـاه درد رویـد از دلـم گـه خـار غم

من به حیرت کاین همه گل چون دمد از دانه ای

میخورم خون دل و خود را به مستی می دهم

تا کـنـم گـسـتـاخ پـیـشـش نالـه مـسـتـانـه ای

گفته ای محیی که باشـد تا دم از عـشـقم زند

در طـلـب فـرزانـه و در عـاشـقــی فـرزانه ای

«یار کو؟»

افسر شاهی نـخـواهم خاک پای یار کو

بال گــو بشکن هما ، آن سایه دیوار کو

سـرو را گـیـرم که دارد با قـد او نـسـبتی

آن گـل رخـسـاره وآن شـیـوه رفتار کو

ورهمان گیرم که گل بار آرد وجنبد ز باد

آن تـبـسّم گـرد آن شیرین لب و گفتار کو

دیده آهـو اگــر چـه دلـفــریـب آمد ولی

آن کرشمه کردن و آن غمزه خونخوار کو

وصل او دشوار و بی او زندگی دشوارتر

مردن بی زخم هم ننگست و پای دار کو

ای خوش آن عاشق که عشق خویش بشناسد ز یار

وصل و هجر آنجا نگنجد یار کو اغیار کو

جان فدایت ای که آوردی خبر زان تندخو

باز پرسید از رقیبان محیی دل افگار کو

«جمال یار»

ندارم گرچه آن دیده که بینم درجمال تو

نیم نومید چون عمرم گذشت اندرخیال تو

تو جنّت را به نیکان ده ،منِ بد را به دوزخ بَر

که بـس باشـد مـرا آنـجا ،تـمـنّـای وصال تو

مـن دیـوانه در دوزخ به زنجیر تو خوش باشم

اگر یکبار پرسی تو ،که مجنون چیست حال تو

چو بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من

نـسـوزاند مرا آتش ،ز عشق آن جمال تو

تو شربت های جنّت را ،به ما تا کی دهی رضوان

نـشـد کـم تـشـنـگـی مـا را از ایـــن آب زلال تو

میارا روی ،حورعین، که سرمستان آن حضرت

جـمال حق همی بینند ز زلف و خـط و خـال تو

مــگـر پــرده بـرانـدازی ز پـیـش چشم مشتاقان

وگـرنـه کــی تـوان دیـدن ،جـمـال با کـمال تو

به مالك* گويم اى مالك ،چنان الله خواهم گفت

كــه از « الله» مـن ســوزد جــهــنـم با ســگال تو

جـگـرهـاى كـبـاب ما نگردد تا ابد سيراب

مگرساقى شود ما را ، خداى ذوالجلال تو

بدوزخ گر زمن پرسى ،كه چونى محيى در آتش

شـوم مـن تا ابد مـسـت و كنم رقص از سئوال تو

«گرتو طلبى دارى»

گرتو طلبى دارى ، بيدارى شبـها كو

با ذكر خدا بودن در خلوت تنها كو

آن دوست ، زِ هر ذرّه، خود را به شما بنمود

در مشرق و در مغرب، یک دیـده بـینـا کو

هـرچـیـز کزو جُستی ، بهر تو مهیا کرد

تـو هـیـچ نمی گوئی کان خالق اشیاء کو

بـسـیار گـنـه کردی از حق تو نترسیدی

از تـرس عـذاب حـق ، نالیدن شبها کو

چون گـوئی تو یا الله ، گوئیم به تو لبّیک

ایـن بـنده نوازیها ، جز حضرت ما را کو

برخود نکنی رحم و من بر تو کنم رحمت

دسـتـگـیـر گـنـه کاران غیر از کرم ما کو

بیننده و شنونده ،جز من کـس دیـگر نِه

بی سمع و بصر چون من ،بیننده شِنوا کو

من اوّل و من آخر ،من ظاهر و من باطن

جمله منم و جز من، یکذرّه تـو بنما کو

از غـایـت پـیـدائی پـنـهان بُـوَم این دانم

پیدای چنان پنهان ، می گو که تو آیه کو

ذات و صفت اسمم چون خلق به ظاهر کرد

هــرآن تـو بـدان بنـگـر ،کان مُظهِر اشیا کو

ای دوست ، محیی الدّین ، می گفت که ای عاشق

گــر تــو طلبــی داری ، بــیــداری شــبــهــا کو

«ناله های من»

من که هستم زنده دور از دلربای خویشتن

گر برفتم می کشد بازم به جای خویشتن

نه مرا در خانه کس راه و نه در مسکنی

می توانم بود یکـدم در سرای خویشتن

ای که مـی نـالـی ز عشق یار و جور روزگار

سوی من می بین و کن شکر خدای خویشتن

گـــر ز عشق افزون نبودی در دل پایای من

فکر می کردم به جان گرد هوای خویشتن

تا نـهـادم بـر سـر کـویـت قـدم بـی اختیار

تـوتـیـای دیـده سـازم خـاکـپای خویشتن

بس که زاری می کنم بیهوش گردم هر زمان

باز می آیم به هــوش از ناله هـای خــویشتن

غیر محیی کو خود از بهر تو خواهد در جهان

هر که می خواهد تو را خواهد برای خویشتن

«مجال صحبت در خلوت»

مـجـالی کـی بـــود با تو حدیث خویشتن گفتن

که پیش چون تو بدخوئی نمی آرم سخن گفتن

زمانی خلوتی خواهم که گویم حال خود با تو

که نـتـوان شرح حال خویشتن در انجمن گفتن

قــد و روی ترا چون هر کسی سرو سمن گوید

توان خاروخس کویت به از سرو و سمن گفتن

به جان کندن نهانی یک سخن گویند از او با من

که از شیرین حکایت خوش بود با کوهکن گفتن

نباید گفت با بی درد هرگز وصف حسن تو

که بی حاصل بود بسیار از گل با زغن گفتن

غـم تـو از دل مـحـیی نخواهد شد به آسانی

که نتواند مقید بی جهـت ترک وطن گفتن

«همی خواهم کاو بینم»

دوچشم از بهر آن خواهم که در رخسار او بینم

وگـــر آن دولـــتـم نـبـود در و دیـوار او بینم

کند جان در تنم آمد شد ویابد ضیاء چشمم

چـوبـالای بـلـنـد و شـیــوه رفـتـار او بینم

نخواهم دیده روشن که بر غیری فتد ناگه

همان بهتر که از نور رخش دیـدار او بینم

چو مجنون آهوی صحرا ازآن رو دوست میدارم

که با وی حـالـتـی از نـرگـس بـیـمار او بینم

ز رَشکِ آنکه خواندی ازسگانِ کوی خود محیی

همه کـس سـنـگ کین بر کف پی آزار او بینم

«محی دل افگار»

کاسه سـر شـد سفـال و دیده گریان همان

تن به کویت خاک گشته ناله و افغان همان

دل نــمــانــد ز آتــشــی جان شیرینم هنوز

جامه جان چاک گشته اشک در دامان همان

آب شد در چشمه سنگ و سنگ شد در کوه آب

خـوی عــاشــق هـمـچنان ، دل سختی خوبان همان

کافر از آتـش پـرستـی رفـت و آتـش را نـشاند

بـت پـرسـتـیّ مــن و ســوز دل بــریـان هـمان

گـر تـرا نـسبـت کـنـم بـا مـهـرو مه باشد خطا

چـون تـو افـزونی ز مـهـرو از مــه تابان هـمان

گل ز بستان رفت و بلبل از فغان خاموش شد

عـاشـق رویـت هـمـان و نـالـه و افغان همان

دل زجور او خراب و او ز حالـش بی خبر

مملکت ویران شد و بیغوری سلطان همان

به نخواهد گشت عالم زانکه گر گریم بسی

بخت من باشد همان بد مهـری دوران همان

هـر زمـانـش شربـتـی دیـگر مفرما ای طبیب

چونکه باشد محیی دل افگار را درمان همان

«شرح عاشقی»

به غیر از سایه در کویت کسی محرم نمی یابم

کنون روزم سیه شد آنچنان کان هم نمی یابم

چومجنون آهوی صحرااز آن رودوست میدارم

کـه بـوی مـردمـی از مــردم عـالـم نـمی یابم

برو ایـن مـاتـم و شیـون بـر ارباب عشرت کن

که غیر از لذّت و شادی من از ماتم نمی یابم

مگرآن مایه شادی بود غمگین که بی موجب

دل شـوریـده خـود را دگـر خـرّم نـمی یابم

مرا حدّ شکایت نیست لیکن اینقدر گویم

که از تو حالتی می دیدم و ایندم نمی یابم

ندانم عشق من گمگشته شدیا بی خودی افزون

کـه آن خـوشـبـختی اوّل ز درد و غم نمی یابم

منم عـاشق مرا دل ریـش باید نـیش نی مرهم

که ذوقی کز جراحت بینم از مرهم نمی یابم

مگردر عاشقی محیی کم از فرهاد و مجنون است

اگـر زیـشـان نـبـاشـد بـیـش بـاری کـم نمی یابم

## «طلب آمرزش»

نه چندانی گنه کارم که شرح آن توان دادن

خـداونـدا بـروی مـن نـیـاری وقت جان دادن

خـداوندا مـرا بـسـتـان ز شـیـطان هوای نفس

چه حاصل نامرادی را به دست دشمنان دادن

دم آخر من ایمان را بتو خواهـم سپرد از دل

که کارتست مرا از غارت شیطان امان دادن

خدایا دوستان را چو به فضل خود کنی مهمان

به کلب کوی خود آندم توان یک استخوان دادن

بـیـامــرز آخـرعـمـرم که از لـطـف و کـرم باشد

که در آخــر دمـی آب لـبـت با تـشـنـگان دادن

سرخاکم گواهی ده به نیکی کز نکوئی هاست

پـس از مـردن به نیکوئی گواهی بر بدان دادن

نـمی بیـنـم تـرا ،از تـو هـمی بینم من عاصی

خلاصی از عذاب این جهان وآن جهان دادن

از آن برکنده ام دل را زهر چه غیرتوست ای دوست

کـه جـان را وقـت جـان دادن به آسـانـی توان دادن

منم مفلس ترین خلق و تو وعده کرده ای یا رب

که خواهم گنج رحمت را به دست مفلسان دادن

به قـعـر دوزخـم جـا ده به چندان کـز گنه بالله

مـن بـد را دریـغـست جای در صدر جنان دادن

غـذای مـحـیی در دنـیـا بـجـز خـون جگر نبود

که دارد ضعف دل او را کباب خونچکان دادن

«مکن از خواب بیدارم»

بخواب مرگ خواهم شد مکن ای بخت بیدارم

که من دور از درش امشب زعمر خویش بیزارم

خلافـست اینکه می گویند باشـد آرزو در دل

مـرا در دل بـود بد خوی و چندین آرزو دارم

نه آخــر عـاشـقـان باری زخـوبان رحمتی بینند

توهم رحمی بکن با من که درعشقت گرفتارم

به روز وعده از هرجا که آوازی ز در آید

زشادی برجهم از جا که باز آمد ز در یارم

به یاد مجلس عیش تو برگ عشرتم این بس

که افتدلخت لختی خونِ دل از چشم خونبارم

چه حالست این که هرگه وعده وصلش رسدمحیی

همـانـدم مـانعی پیـش آیـد از بـخـت نـگونسارم

«ای خوش آن روز»

ای خوش آن روزی که در دل مهر یاری داشتم

سیـنـه ای پـرسـوز چـشـم اشـکـباری داشتم

یادباد آنــگـه کــه فــارغ بـــودم از باغ و بهار

درکـنـار از اشـک گـلـگـون لاله زاری داشتم

کور بادا دیده بختم خوش آن روزی که من

دیده بـر راه سـمــنــد شــهــسـواری داشتم

باز رو گردانی از مـن چــونکه آیم سوی تو

آخــر ای پـیـمـان شکن با تو قراری داشتم

شـکــر گــر ناله بــرون شد از دلم یکبارگی

گر هم از خوف و خطر ،خاطر غباری داشتم

نا امیدم کردی از خود ای خوش آن روزی که من

آرزوی بـــــوس و امـــّیـــــد کـنـاری داشتم

گرکسی پرسد چه می گوئی تو محیی در جواب

گـویم آنـجـا با کـسی یــک لــحظه کاری داشتم

«نشان یار می جویم»

بخودمشغول می گردم که از خود یار می جویم

گـهـی در دل گـهـی درسـیـنـه افـگار می جویم

دمـی کو هست پیشم تا نگردد هیچکس آگه

هـمی گویم نـشانش از در و دیوار می جویم

ببین در سـر چه ها دارم زهـی فکر محال من

ره و رسم وفا زان کافر خونخوار می جویم

ترا از من همی جستند مردم پیش از این اکنون

همی گردم به هر جانب ترا ز اغیار می جویم

به بـوی تـو دل صـد پاره مـن مـاند در بستان

کنون هـر پاره آن از سـر هـر خار می جویم

چنان شدکشتی محیـی که گریکدم شود غائب

هـمـان سـاعـت نـشـان او ز پای دار می جویم

«آه مردم»

آه دردآلـود مـردم جـان جانها را بسوخت

سینه مجروح هر مجنون و شیدا را بسوخت

درجـگـرهای کـبـاب ایـن آه من زد آتشی

آه زین آه جگرسوزی که دلها را بسوخت

بامدرّس گفتم از سوز دل خـود شـمّـه ای

آتـشـی افـتـاده درجـانش سراپا را بسوخت

پیش یوسف گر رسی روزی بگو ای عزیز

آتـش عـشـق تو سـرتا پا زليخا را بسوخت

نـو بـهـاران اشـك ريزان جانب صحرا شدم

آه گرمم سبزه هاى كوه و صحرا رابسوخت

محيى نادان است كان ياران به غفلت مى روند

خـرقه و تـسـبـيح و مسواك و مـصلّا را بسوخت

«بى ماه روى تو»

هـرگـز مـبـاد آنكه بهشت آرزو كنم

خود را به هيچ ، بهر چه بى آبرو كنم

چـنـدين هـزار جان گرا ميشود به باد

گـر مـن حـديـث طرّه او مو به موكنم

چون دست من به جام مرصّع نمی رسد

قــلّاش وار "دِرَمـی" از او آرزو کـنم

آن سـال و مـه مـباد که بی ماه روی تو

یـک لـحـظـه زندگانـی خود آرزو کنم

خود را به دار بر کشم از دست جور او

وز آه جـان گـداز رسـن در گلو کنم

محیی اگر به کـعـبه کـنـم روی در نماز

شرمم شود که روی دگر سوی او کنم

«درباغ رضوان»

خوش آن غوغا که من خود را به پهلوی تو میدیدم

تـوسـوی خـلـق مـی دیدی ومـن سوی تو می دیدم

نـمـی دانـــم مـــرا مـــی آزمـائـی یا شدی بدخو

که آن حالت نمی بینم که از خوی تو می دیدم

اگر در باغ رضوان خــــویش را بینــــم چنان نبود

که شب در خواب خود را برسر کوی تو می دیدم

فدایت این زبان–جانم– بیادت هسـت پیش از آن

که صد دشنام می دادی چو بر روی تو می دیدم

عجب نبود اگر با عاشق خود سرگران بودی

که صید بسته با هر موی گیسوی تو میدیدم

بیادم آمد ای محیی که چون بر خاک افتادی

به هر جا سایه ای افتاده از بـــوی تـو میدیدم

«مرغ آتش خواره»

زان بی وفای سـنگـدل جور وجفا می بایدم

از کس نمی خواهم وفا زان بی وفا می بایدم

من مرغ آتش خواره ام با دانه و دامم چه کار

آخـــر به جای دانه ها در گور جای می بایدم

دل های مردم باد خوش از شادی عیش و طرب

مـــن خو به مـحـنت کرده ام درد و بلا می بایدم

پیراهن یوسف اگر بوئی ببخشد فارغم

مژده بسوی دل از آن بند قبا می بایدم

سینه بسی تنگ است دل از غیر می سازم تهی

مهمان غم آمــد مرا در جان سرا می بایدم

بیگانه ام با مردمان وز خویشتن بیگانه تر

تا چنـد این بیگانگی دل آشنا می بایدم

محیی بسی لذّت بود در عشق ورزیدن ولی

هجران مرا مشکل بود صبر و رضا می بایدم

«قلعه روحانیان»

بازکشم لشکر وتا به فلك بر روم

قلعــه روحانیان گیرم و برتر روم

من مـلـك مـقـبلم لیك در این منزلم

صفدر و بس پردلم جانب لشکر روم

هــر نـفسی از علا میرسدم این صلا

وارهـــم وزیـــن بلا بر در دلبر روم

پــیرخرابات جان گر کشدم مو کشان

بنده کجائی بیا ، پیش شه از سر روم

قـبـلـه حـاجـات دل کـوی خرابات ما

وقت مناجات دل محیی بر آن در روم

«قلندرخانه عشق»

ما به جنّت از برای کاردیگر می رویم

نه تفرّج کردن طوبی و کوثر می رویم

مقصد ما حسن یوسف باش اندر شهر مصر

ما در مصر از برای قند وشکّــر می رویم

اندر آن خلوت که در وی ره نیابد جبرئیل

بی سروپا ما به پیش دوست اکثر می رویم

مـــیـگــریزند زاهدان خشک از تردامنی

ما بر خورشید خود با دامن تر می رویم

پارسـا گــویـد بـکــوی مـا بـیـا شو نام نیک

ما در آن کوچه خدا داناست کمتر می رویم

مــا ز دنـــیــا کــو قلندر خانه عشق خداست

سوی عقبی عاشق و مست و قلندر می رویم

شیخ مــا عـــشــق است ما پی در پی او تا ابد

بی عصا و خرقه و کجکول و لنگر می رویم

زَهــره مــا را مــبــر از قــهــرهـا با نیکوئی

ما اگر نیکیم و گر بد هم بدان در می رویم

برکفن ما را تو ای غسّال بوی خوش مسا

ما به گور از بهر آن دلبر،معطّر می رویم

دولت دیدار می خواهیم در جنّات عدن

ما نه آنجا از برای زیور و زر می رویم

محیی مــا را هــمـچـو کـوه افـسـرده میبینی ولی

ما به سر چون ابر خوش بی پا و بی سر می رویم

«یارمستقیم»

گــر دل دهــی به مـا ده عـاشـق کـه ما امینیم

با آن که دل به ما داد ، ما روز و شب قرینیم

گــرمــا دل تو یـابیـم تـسـکـیـن تو بسازیم

تاوان یــک دل تــو صــد دل بــیــافــرینیم

نفرین خویش میگو تا گم شود وجودت

چــون با تو بعد از آن ما گویای آفرینیم

شـیطان هزار فرسنگ از گرد تو گریزد

سیصد نظر چو هر روز اندر دل تو بینیم

گر صدهزار شیطان انـدر کمـین نشیند

بـرتو ظـفـر نـیابد مـا هـمچو در کمینیم

ای بنده "توبه" آنگه ، بر تو کنیم رحمت

سـوگند خور تو همچون ما نيز بـر همينيم

مـحيـی بِـبُــر بكلّی زين دوستان فانی

پيوند خود به ما كن ، ما يار مستقيميم

«حضرت بيچون»

بی تماشای جمالت روضه را هامون كنم

حـور عيـن را از درون قصرها بيرون كنم

حور زيبا روی را خواهيم دادن سه طلاق

گرنه رو در نور روی حضرت بيچون كنم

روضه را جلـوه مده رضوان كه بالله العظيم

من به يک آهش بسوزانم تو را مجنون كنم

آب دارد ای بـهـشـتـی کـوثر و طوبای تو

من به یکدم کار و بار هر دو را یکسو کنم

گرنه در فردوس باشد دیدن دیدار دوست

زاویه در هاویه بگزیده دیـده خــون کنم

ایهاالعشّاق اگــر مـعـشـوق بـردارد نقاب

دیده ما در خور او نیست ،آیا چون کنم

محیی با ما دار خود را بی ریاضت تا تو را

چون جنید و شبلی و بایزید و ذوالنّون کنم

«خانه عشق»

کی بود آیا که بنمائی جمال با کمال

زنده گردند ماهیان مرده از آب زلال

درقیاما حشر را حاجت به نفخ صور نیست

بگذرد بر کوی خلقی مژده کوی وصال

در جــهــنـم خــوش توان بودن اگر یکبار تو

در همه عمر آئی و پرسی و گوئی چیست حال

گر در این زندان تو با مائی ،نگشتم من ملول

گر در آن زنـدان به ما باشــی کجا باشد ملال

خانه عشق ،دلست و آنــچنــان پر شد ز دوست

کانچه غیر دوست است ، در وی نمی یابد مجال

گر سر موئی شود فردوس اعلی اشک او

گـنـجد اندر خانه عشق ، بود امـری مـحال

خون خلقی ریخت بیکین هیچ دانی کیست آن

ور تو نام او نــگــوئــی بـگــذرانــش در خیال

کشتگان نعره زنانند هیچ دانی کیست آن

بر کـشـنـده هـیچ نه ور کشته را باشد وبال

از سر دنیا برای دوست بگذشتن چه سود

سهل باشد در گـذشتن از شریک پیر زال

سایه طوبی و حوض کوثر و باغ بهشت

خوش مقامی باشد اما با جمال ذوالجلال

کی شود بی جذب مغناطیس وصلش متصل

ذره ذره خـاک آدم بـعـد چندين ماه و سال

عشق و مستی و جنون در طالع ما ديده اند

چون ز مادر زاده گشتيم و پدر بگشاد فال

اوّل و آخـــر تـــوئی و ظاهـــر و باطـــن توئی

کيست ديگر غير تو و چيست چندين قيل و قال

تو زما و ما ز بوی تو چنين گشتيم مست

ورنه مســتی چنين ، بی می ندارد احتمال

بوی يار آمد به ما آری بيايد بوی دوست

در مشام آن که دارد او به آن يار اتصال

بـعد چـنـديـن قــرن گـويند «رحمت الله عليه»

چون بخوانند خلق شعر محيی صاحب کمال

«پهلوی دل»

تیر او پیوسته میخواهم که آید سوی دل

لیک میـنـرسم شود پیوسته در پهلوی دل

دل ز من گم گشت اکنون روزگاری شد که غم

گرد کـویش دربدر گردد به جست و جوی دل

گـل رخـان را بـایـد از غـنـچـه وفـا آموختن

کـو بـه بـلـبـل تا دم آخـر نـمـایـد روی دل

گـــر سگ کویش کند دیوانگی نبود عجب

چون دل من همدمش بود و گرفته خوی دل

آتش از غیرت زنم خلوت سرای سینه را

گربود آنجا به جز درد تو  هم زانوی دل

ای پــری رویان دل محیی بـدسـت آرید باز

ورنه تا محشر نخواهد کرد ،گفت و گوی دل

«دل زنگار خورده»

نامه ای دارم از شب ســیــه تاریک رنگ

با وجود از تو نیم نومید یارب هیچ رنگ

از ســیــه روئــی مــحــشـر یادم آمد نیمه شب

روی زرد خویش را کردم به اشک سرخ رنگ

یک نظر سوی مس قلب پلیدی کار من

تا نماند در دل زنگار خورده هیچ رنگ

یا رب این بار امانت بس گران است چون کنم

مرکبم از حد فزون بیطاقت و زار است و لنگ

ای مسلمانان بدین کردار گر آیم پدید

بت پرستان از مسلمانان همی دارند ننگ

گرخدا گوید چه آوردی برای ما ز خاک

روی گردآلود خود بنمایم اندر گور تنگ

صلح کن یارب به من آندم که در خاکم کنند

با گدای عاجزی سلطان کجا کرده است جنگ

رحمتت باغیـــست پر نعمت منم طوّاف او

از چنان باغی تهی بیرون نخواهم برد چنگ

کــوری آنـهـا که نومیدم کنند از رحمتت

بر من بیچاره رحمت کن خدایا بی درنگ

ای خدا از لطف خود کن تو سپرداری مرا

زانکه نیکان مر  بدان را میزنند تیر خدنگ

محیی چون در مو سفیدی دید گفت آه و دریغ

نامــه ای دارم ســیـه تر از شــب تاریـک رنگ

«حسن یوسف»

مــونـســم یـار اســت انــدر تــنــگـنـای گور تنگ

عاشقان ، در دوجهان ما را بس است این نام و ننگ

آ تــش دوزخ بــســوزد از حــرارتــهـای عشق

عاشق سوزان کند در دوزخ ار یک دم درنگ

آن چــه نــوری بــود آیــا کـــو به کوه طور تافت

رفت از او موسی ز هوش و پاره پاره گشت سنگ

هیچ دانستی که با یونس در این دریا چه کرد

کاو رفـیـق و مـونـس او بـود در بـطـن نهنگ

حسن یوسف از کجا بوده است کو دل می ربود

از مـــســـلـــمـــانان شـهـر مـصـر و کـفـار فرنگ

هـــســـت باغ او درخـت مـیـوه در وی صـدهزار

یک طرف آن میوه ها را چیده اندر تنگ تنگ

گـرجـمـال حق تـعـالی آرزو دارد کسی

گـــو برو آئـیـنـه دل را بـزن صیقل ز زنگ

مـشـتـری از لـطـف تـو بـسـیـارو از قهر تو کم

زانکه هر مردی نیاید پیش صف در روز جنگ

چــیــز دیــگــر هــســت با هــر روز اندر کائنات

آن به دست کیست بنگر اندر آنکس زن تو چنگ

مــــن زبان قـــال دارم او زبـــان حـــال را

از دل مجروح نی بشنو تو نی از نای و چنگ

خورده ام می چشم مخمورم ببین و سر در آر

کــو خـــمــار باده دارد نیست او مخمور بنگ

ریخت ساقی جام باده در دهان جان محیی

کم نـشـد مستیّ آن می از دل او هیچ رنگ

«سرمه چشم فلک»

ای غـبـار خـاک کـویت سرمه چشم فلک

ای به تو محتاج خلق هر دو عالم یک به یک

یا «رســول الله» تـوئـی کان ملاحت پر کمال

کـزتـو بایـد بـرد خـوبان دو عالم را نمک

هــر که او امـروز مالد روی بر خاک درت

آن مبارک روی فردا کی درآید در فلک

شام سبحان الذی اسری بعبده شد سوار

بر بُراق راهــوار برق همچون تیـز تک

در مقام قاب قوسینت خدا کـــرده سلام

تو رسانیدی سلام حق به امّت یک به یک

از خدایت رحمت و از تو شفاعت روز حشر

در نـجـات عـاصـيان امّــت تــو نيـست شك

تا ملك بشنوده است صلوات تو از امّتت

عــذر خــواه از گـنـاه امّت تو شد ملك

گــر نـبـودی روی تو مـیبود در کتم عدم

هم ولیّ و هم نبیّ وهم سماوات و سمک

مـرغ جانها را بـود پـر از صلوهٔ لطف تو

بـی پر تـو ایـنـچنین نتوان پریدن بر فلك

نامـهـای عـاصــیـان امـّت خـود را ببین

پس بفرما تا گناهانرا کنند از نامه حک

محیی صلوات آن شفیع و آن نبی بسيار گو

زانکه داری تو بدی بسیار و نیکوئی کمک

## «ازدست عشق»

از خان و مان آواره ام از دست عشق از دست عشق

سرگشته و بیچاره ام از دست عشق از دست عشق

ای کاشکی بودی عدم تا بازرستی از عدم

من سوزم از سر تا قدم از دست عشق از دست عشق

پرورده کردم خان و مان سرگشته ام گرد جهان

گشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق از دست عشق

هر نیمه شب از گلخنی تا روز سازم مسکنی

چون گلخنی شد این دلم از دست عشق از دست عشق

هر روز و شب دیوانه ای در گوشه ویرانه ای

گویم به خود افسانه ای از دست عشق از دست عشق

ایـن سـو و آن سـو مـیـخـزم سودای خامی می پزم

انگشت به دندان میگزم از دست عشق از دست عشق

ای خـواجـه ما را چون شما صد فکر بُد در کارها

شد راست کار و بار ما از دست عشق از دست عشق

با کـس نـگـیـرم الفتی از خـلـق دارم وحـشـتی

جویم ز هر کس تهمتی از دست عشق از دست عشق

محیی خدا را خوان و بس این غم مگو با هیچ کس

نعره مزن تو زین سپس از دست عشق از دست عشق

«نسیم رضوان»

چون تمام عمر نیکی کرد با تو آن کریم

از بـدی خود چرا ترسی تو آخـر ای لئیم

تو یتیمی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر

زانکه او خود کرد نهی قهر کردن با یتیم

هرچه میخواهی تو ازوی میدهد بیشک تورا

دست خالی کـی رود سـائل ز درگاه کریم

حق تعالی قادرست کو همچوموئی از خمیر

خـلـق عــاصــی را بــرآرد از نار جـهـیـم

لــطــف او بی شـک برابر ـمی بود با نیک و بد

راست می ماند بدان سیبی که سازندش دو نیم

آن که رحمن و رحیم است دوست میدارد ترا

پس چه باک از دشمن دیـگر ز شیـطان رجیم

او به سوی تخت میخواباندت در گور تنگ

مـیـوزاند مـر تــرا از روضــه رضــوان نسیم

دربهشت خلد زرّین خـشـت دادت در بـهـا

پس خرید از تو پشیز قلب دائم ترس و بیم

چون زبان قال گردد در سئوال گور لال

داردت ثابت قدم فی الحال بر عهد قدیم

دوستیها کرد با تو از ازل تا این زمان

درمـقــام دوسـتـی او نمی باشی مقیم

نــعـمــت بـسیار خواهد داد در عمر ابد

تا به نعمت ها کند محیی به جنّات النّعیم

«اندر سایه طوبی»

اشک سرخ و روی زرد من گواه است ای کریم

بــر کــمــال عــشــق دیـــدار تـــو «بالله العظیم»

بـــی هــوای تو هوادار تو کی خرّم شود

درهــوای غــرفه های قصر جنّات النّعیم

آتش عشق تو را ای دوست نتواند نشاند

تا ابد در دل اگــر شـعـلــه زند نار جحیم

گــر بیـندازی تو بر دوزخ تجلّی جمال

نیک و بد دارند منّت تا ابد باشد مقیم

گــرنـــبــودی وصـل تو باشد قرین وصل تو

بعد چندين قرن ،چون زنده شود عظم رميم

با تو عهدی بسته ام ای دوست در روز ازل

تا ابد خــواهــيــم بـودن برهمان عهد قديم

چار جویِ آب و شهد و شير و خُمر اندر بهشت

شـــربــت بــيــمــارِ ديـــدارِ تـو نبوَد ای حکيم

آب حــوض کــوثر اندر سايه طوبی عطش

کِی نشاندی گر نبودی از سر کويت نسيم

برصـراط پل اگر دوزخ بود چون نگذرد

بـی ســروپائـی که رفته برصراط مستقيم

دوست اندر گوش عاشق راز گويد روز وصل

نيـسـت انـدر خـورد گوش هرکس اين درّ يتيم

دربرون پرده باشد این هـمــه خــوف و رجا

در درون پـرده رو کانجا امید است و نه بیم

پای گـــدایان بــر در او «شـــئ لله» بــرزنید

تا شــمــا را بخشد آنچه دارد آن شاه کریم

دولت دیدار حق محیی چو یابی در بهشت

نور آن در طالــعِ تو ، باشد از لـطف عمیم

شئ لله = لفظ مرسوم سائلان هنگام گدائی در زمان قدیم

به معنای چیزی در راه خدا بدهید

«چونکه یوسف نیست»

گــرمــرا جــان در بدن نبود ،بدن گـو هم مباش

چونکه یوسف نیست با من ،پیرهن گو هم مباش

گـــــر بـــمـــیـرم لاشه من همچنان دور افکنید

چاك شد چون جامه جانم، کفن گو هم مباش

چون مرا رانی ز کوی خود، مخوان یارا رقیب

ازگلـستان گـر رود بلبل، زغن گو هم مباش

مرگ «بالله» بـهـتـر است از زندگانی دور از او

گــر نـبـینم یارخود ، این زیستن گــو هم مباش

یک سر مـویت مـبـادا کم شود ، هم گفته ای

گــرنباشــد محیی را افــکار مــن گو هم مباش

«من محمّدیم»

غلام حلـقـه بـگـوش رسـول سـاداتم

ره نــجـــات نـمــوده حـبـيـــب آياتم

کفايت است ز روح رسول و اولادش

هـمـيـشه در دو جهان جمله مهمّاتم

زغـيـر آل نـبی اگـر حـاجتی طلبم

روا مـبـاد يـکی از هـزار حـاجـاتم

دلم ز حبّ محمّد پر است و آل مجيد او

گـواه حـال من اسـت ايـن همه حکاياتم

چو ذرّه ذرّه شود اين تنم به خاک لحد

تـو بـشـنـوی صـلـوات از جــميع ذرّاتم

کــمـیـنه خـادم خـدّام خاندان توام

ز خــادمـی تـو دائـم بـود مـبـاهاتـم

سلام گویم و صلوات با تو هر نفسی

قبول کن به کرم این سلام و صلواتم

گناه بی حدّ من بین تو یا رسول الله

شـفـاعـتی بکن و محو کن خیاناتم

هرآنکه بدتر از اونیست من از او بترم

نـدانـم این که بتو چون شود ملاقاتم

زنیك و بد همه دانند من محمّدیم

خـلائـقـی که کند گوش بر مقالاتم

بگوی محیی که بهر نجات میگویم

## درود سـرور کــونــیـن در مناجاتم

«باده جان»

داد مرا جان تو باده ای از جان خویش

کــفــر مــرا کـرد گوهر ایمان خویش

حضرت او نیم شب گوید کای بوالعجب

هــیــچ مــکــن آشــکار ،پنـهان خویش

گرچه تو آلوده ای ،بنده ما بوده ای

بنده ندارد پناه جز در سلطان خویش

گر تو بگوید کسی ،کرده ای عصیان بسی

رحمت بـسیار مــن ،گــوید برهان خویش

ور نهد دســت رد، بر رخ تـو نيک و بد

رد نکنم من ترا، خوانم خاصّان خويش

درلــحــد تـنگ تو صلح کنم جنگ تو

پيش تو روشن کنم، شعله تابان خويش

خانه زندان گــور ،پـر بود از مار و مور

من بنمايم در او روضه رضوان خويش

خانه زندان تـــن روی نهد سوی من

بر سر کيوان زنم خيمه ايوان خويش

کردمت ای بوالفضول نام ظلوم و جهول

تا نفروشم به کـس بـنـده نـادان خـويش

با امــانـت گــران ، بـنـــده توئی ناتوان

بار ترا می کشم محیی ز گیلان خویش

«غافل از احوال مظلومان»

درجــهــان امــروز بــی پروا مباش

فـــــارغ از انـــدیــشــه فـردا مباش

کشــتــی ای پیداکن و بنشین در او

ایــمــن از غـــرقاب این دریا مباش

غافل از احوال مظلومان مـشـو

بی خــبــر از ناله شــبــها مباش

درپی خود کن دعاگویان نیک

بد مــکــن با مــردمان تنها مباش

دل بســـی در جنّت و اخری مبند

بی هـــوای جـنـّت المـأوی مباش

کار درویشـان و مسـکینان برآر

یادکن از مرگ و دردافزامباش

نیکوئی می کن ،نیکو نام شو

بد مکن مشهــور در ایذا مباش

دادخواهی را چو بینی داد ده

در دکان و جاه بی سودا مباش

زیردستان را تو از پا درمیار

غرّه این فرق فرقد سا مباش

خلق را محیی تو ناصح گشته ای

## پـیـرو ایـن نـفــس بی پروا مباش

«شام بشارت»

تو لذت عمل را از کارزار ما پرس

آئین سلطنت را از حال زار ما پرس

آن لذّتی که باشد از اشـتـهـاد صادق

شام بشارت وصل از روزگار ما پرس

مجنون عشق ما را از باغ و راغ کم گوی

از وی تو سور جوی و بوی بهار ما پرس

از خان و مان وهرکس ، کردم خراب او را

مــنـبـعـد اگر بخواهی اندر دیار ما پرس

هرشب زلطف پرسم احوال تو چگونه است

ذوق خــطــاب مــا را از دل نـگار مـا پرس

بــرتــربــت خراب عشاق ما نظر كن

واز ذرّه ذرّه خاكش تو انتظار ما پرس

عــاشــق نــئــی چه دانـی درد فراق ما را

رو رو تو اين مصيبت از سوگوار ما پرس

عاشق كه از غم من كاهيده گشت و جان داد

ايـــن مــرغـــزار او را از مــرغــزار مـا پرس

تو صاف دل چه دانی ناليدن سحرگه

آئين دردمندی از درد خارمــا پـرس

دل از غم دو عالم فارغ كن و پس آنگه

آنی به پیش محیی از لــطـف یار ما پرس

«نومید مشو»

نومــیــد مــشـــو بنده از رحمت ما هرگز

زیرا که به غیر از ما کس نیست تورا هرگز

خواهم که در این عالم تو پاك شوی از جرم

ورنه به تــو نــفــرســتـــم ، ای بنده،بلا هرگز

چــون سوخته ای امروز از درد فراق ما

در سوختنت فردا ،نــدهــیـم رضا هرگز

مــن بـا تــوام ای عــاشق ،تو نیز به ما می باش

هرگز چو نشاید دوست ،از دوست جدا هرگز

هــرچـنـد که رو از مــا برتافتی و رفتی

رو از تو نمی تابد خود رحمت ما هرگز

از درد فراق ما یک شب چو به روز آری

دیــدار نــپــوشــانـــم در روز لقـا هرگز

گربر دل خود ما را روزی گذرانی تو

در دوزخ پــر آتــش ،ناریــم ترا هرگز

ای بنده گناه خود تو دیدی و تو دانی

بر روت نـیـارم هم در روز جزا هرگز

ای جمع تهی دستان حقّا که نخواهم بست

مــن ایــن درِ رحمت را بر روی شما هرگز

از بـیـم جدا بودن از دولت جاویدان

## محیی نبود یک دم بی یاد خدا هرگز

«همه شب»

شب همه شب باتو می گوئیم راز

تــوبه غــفــلـت پای ها کرده دراز

ای زمــا کــرده فــراموش گوئیا

سوی ما هرگز نخواهی گشت باز

خیز وترک خواب کن تا نیمه شب

مــا و تــو با یــکــدگــر گوئیم راز

بـــی نـیــازم از تو و طاعات تو

با نماز و روزه ات چندین مناز

تو نيـاز آور براى من كه نيست

طـاعــت شـايـسته تو جز نياز

محيى گر كارى نكردى غم مخور

مــن تــو را هم كارم و هم كارساز

«عشق حق»

هركه درپيش توبرخاك بمالد رخسار

ملك كونين مـسـخـّر بودش ليل و نهار

دگــران گـربه قدم برسركوى تو روند

مـن به سر برسركوى تو روم مجنون وار

سلطنت غيرتو كس را نسزد زانكه به لطف

هــيــچ ديّــار نــنــالد زتــودر هــيــچ ديار

هــر کـــه شــد عـاشق دیدارتو او بشناسد

دوزخ از جنّت و شادی زغم و مِی ز خمار

دیده بگشای که محبوب کریم افتاده است

مــی نــمــایـد به تـو هردم زکمین او دیدار

عاشق آنست که سوزند و دهندش بر باد

بــس کــه خاکستر او جوش کند دریا بار

شمّه ای گوی تو از لطف خدا بر در دیر

تا که کــافــر بــگــشــاید زمــیــانش زنّار

گوش تو کر شده ای خواجه وگرنه به خدای

مــیــکنــد بــت به خــدائیّ خــداوند اقرار

جوش –مِی– می زد و می گفت که چون مست شوم

هـیـچ هـم صـحـبت خـود را نـگـذارم هـشیار

عـشـق حق می رود اندر دل هر عاشقِ زار

بـاده انــدر رگ و پِـی پـیــش نـدارد رفتار

در همه مذهب و ملت مِیِ عشق است حلال

زانــکــه بــی او نــتــوان کرد خدا را دیدار

هـمدم ما مشو ای محیی که در آخر کار

بـی گنه کشتن و آویختن است بر سرِ دار

«جانب گلشن»

ای آنکه می نالی زدوران ،جورِ یار من نگر

اضــطــراب از مــن نـگر صبرو قرار من نگر

جانب گلشن مرو کان، یک دو روزی بیش نیست

پر ز اشــک لاله گــون دائــم کــنــار مــن نگر

ای که میگوئی ندادم دل به خوبان هیچگه

ســوی مــیــدان آی و شــهــسوارِ من نگر

سینه ام پرداغ و چهره گل گل از خوناب اشک

یک زمان ســویِ مــن آ ، باغ و بــهـار مــن نگر

باشدت رحمی فتد در دل بیائی سوی من

حال زار مــن بــبــین شخص نزارِ من نگر

گرتو داری میل خوبان دیده عبرت گشای

ســیــنــه پــرســوزو چــشم اشکبارِ من نگر

شکر کن محیی که در راه تو خاری بیش نیست

هــرطــرف صــد کــوه غم در رهگذار من نگر

دل مجروح

ای ذکر تو را در دل ، هـر دم اثری دیگر

وای از تو به ملك جان دارم خبری دیگر

از تــیــر مــلامــت ها داریم دل مجروح

جز لطف تو ما را نیست والله سری دیگر

سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را

برساخته از هردل ، آئـیـنـه گری دیگر

درمــعــرکـه مــحشر آهی نزند عاشق

هردم  اگـرش سوی تو در مقری دیگر

زان می که به او دادی درروز الست ای دوست

لـطـفـی کن وما را ده جامـــی ، قَـــدَری دیگر

درخدمت حق گـــرتو مردانه کمر بندی

بخشد به تو هرلحظه تاج وکمری دیگر

درخـــانــه بــی روزن یـعــنی لَحَدِ تاریك

برجانِ تو خواهد تافت شمس وقمری دیگر

یا رب تو به مشتی خاك از بس که نظر داری

پــیـدا شـــده هـــر لـحظـه صاحب نظری دیگر

عـیـش تن و جان و دل از رهگذر عشقت

عـــشـرت نـتـــوان کردن از رهگذری دیگر

بردوخت دل و دیده از دیدن غیر حق

نبود دلِ مجنون را جز این هنری دیگر

هرکس که درِحق زد رو از هـمـه درها تافت

زان در نــتــوان رفــتــن هـرگز به دری دیگر

در آئینه دل دید محیی رخ یار و گفت

ای ذکر تو را در دل هر دم اثـری دیگر

«خیمه به محشر»

طبل قیامت بکوفت آن ملك نفخ صور

کاتب منشور ماست مالك یـوم النّشور

سر زلحد برزدیم خیمه به محشر زدیم

بی خدا اندر لــحـــد چند نباشم صبور

ازسرشوق ونشاط پـای نـهم بر صراط

تا زدم گــرمِ ما گــرم شود آن نشور

ای که ندادی تو مال درطلبِ آن جمال

ما به تو بـگــذاشــتـيم ديدن ديدارِ حور

مـسـت خـدائيـم ما ، کِی به خود آئيم ما

ساقی ما چون خداست باده شراب طهور

نورخــدا در نــظــر گــاه تـجلّی حق

با تو کند آنچه کرد با حجر کوه طور

وقــت تــجــلّی از اوديــده بـينا مجوی

اوچو نمايد جمال، چشمِ تورا زوست نور

هر كه به نزديكِ اوست دولتِ جاويد يافت

روىِ ســعـادت نديد آنكه از او ماند دور

مــژده وصــل خدا گر به لحد بشنويم

زنده شود جان و تن پيشتر از نفخِ صور

حــور چــو آرا كــنـند رو به سوى ما كنند

چـشـم نگه دار از آن ،دوست بود بس غيور

مــســت تو قـصـر بهشت كرده به زيرو زبر

چون نكند زانـكـه نيست هستىِ او بى قصور

گرچه تو قصر بهشت كرده اى عنبر سرشت

از جــگــر ســوخــتــه ، مـى برم آنجا بخور

مـــيكـنـــد او بهرِدوست هرنفـــسی ماتمی

محيی مـاتم زده کی کند ای دوست شور

«آرزوی یار»

عشق و بدنامی ودرد وغم به ما شد یارغار

تا محمّد(ص) وار باشـد عاشقان را چاریار

آرزوی یـــار داری یـــار مـــیگـــوید بیا

تا کـــنـــد دلداری تو در دل شب های تار

گرم تر یک نیمه شب گو ای خدا در من نگر

پس شبان روزی نظر را شصت وسیصد میشمار

یارگفت هرجا که باشی با توام یادت کنم

از چنین یاری فرامش کرده ای تو، یاد دار

روح تو مرغی است کز نزد خدا آمد به تن

بـی خـــدا مـرغ خـــدائـی را کجا گیرد قرار

ساقیا زان می که گفتی می دهم در آخرت

کم نخواهد شد که در دنیا کـنـی جامی نثار

کاروان ها در بیابان ها هلاك انداز عطش

ابـر رحمت را بـیـــار وقـطــره چندی ببار

باردارد شیشه های می ، صراحـــی های شاه

اشـــتـــر مـــســـتـی که نه افسار دارد نه مهار

شـــاه میگـــوئی تـــو ما را حاضر قندیل باش

عاشق و مجنون و مستم آه دست از من بدار

خاک آدم را خــدا تخمير می کرده هنوز

که فــتـاده بر سر مستان حضرت اين خمار

بــرســر هر موی مشتاقان زبان ديگر است

کــز خــدا ديدار مــی جويند هر ليل و نهار

گـــرتـمـاشای جــمال حــق تـعـالی بايدت

درمـيــان عـاشــقــان انــداز خود را روز بار

در دل شب ها بگريم گــويــم آن دلــدار را

يا دلــی ده يا دل کــز بــيــدلان بــر وی بيار

گر رسم روزی به دوزخ قصه خود گـويمش

تا بـگــريــد بــر مــن بـيـچاره آتش زار زار

تا قيامت محيی خواهد خواند اين ابيات را

خـلـق و عالم هم بـپـای میروند هـم پـایدار

«نورایمان»

دوسـت می گوید که ای عاشق اگر داری صبور

ازفـــراق مـــا مـنـــال وصـــبـر کـــن تا نفخ صور

انـــدر آن مجلس که بیـــنـد خـلـق دیدار خدا

ازجـــگـــرهـــای کـــبـاب عـــاشـقـان باشد بخور

آن که از خواب خوشـت بیدار می ســازد منم

چـــون بـــگـــوئی تو گناهانم بیامرز ای غــفــور

گور گهوار است ،تو طـفـلی ودایه لطف دوست

خـــوش بـــخوابایند وخوابت داد تا یـــوم الـنّشور

نــور ایــمــان در دل و دل بارگــاه نـور حق

خوش چراغی کاو دهد در پیش نورالنور نور

ای گنه کاران شما را بی شــک آمرزد خدا

به بود از پوستین کیش چو سنجاب و سمور

دارد از نــور خــدائی چــهره تو آگهی

زردی روی تو باشد سرخی رخسار جور

حــور عــیـن خال سیه زد بر رخ از رنگ بلال

از حبش بنگر چه خوش مشّاطه ای کرده ظهور

درتــجـلّــی ایــن نــدا آمــد که خواهد دیدنم

هرکه بر من خاطر خود داشت شب را در حضور

چـــون بــرون آئــی زدنیا پــیــشــواز آیم ترا

گویم ای محیی چه خوش برکوفتی این راه دور

«تجلّی جمال»

گرنخواهدبود اندر صدرجنّت وصل یار

قعر دوزخ عاشقان خواهند کــردن اختیار

حورعین هر چند می دارد جمال با کمال

تــو بــرابــر با تــجــلــّی جــمال حق مدار

عابدان نظّاره نتوان کرد یک حور بهشت

گــر نــدارد عاشــقـان مست را در انتظار

جامِ مالامال در ده ای خدا خمرِ طهور

اندرونی لغو باشد نی صداع و نِی خمار

گــر بـيـفـتــد در جـهـنم یک تـجلّی جمال

بشکفد گل های رنگارنگ در وی صدهزار

روی زرد عاشقان رنگین کند در روز حشر

تــخــت زرّیــن بــهـشت و خـانهای زرنگار

سایه طوبی وجنّت حوض کوثر راکجاست

از حــلاوتــهـا که باشد در وصال کردگار

اندرآن خلوت که آنجا ره نیابد جبرئیل

مــیرود از فارس سلمان و بلال از زنگبار

تن به نعمتهای جنّت میشود پرورده لیک

جــان بـبــاید پرورش از دیدن پروردگار

گر برانگیزی ز خاک گور بنمائی جمال

خلق مسکین را زگریه دیده ها گردد غبار

وعــده دیــدار گــر در قعر دوزخ می کنی

می کشد در چشم،آتش را، خلائق سرمه وار

محیی گر دیدار رحمت بایدت از عزّوجل

دامــن مــردان بگـیر و صبر کن تا روز بار

«سیّد انبیاء»

ای قــصر رســالــت تو معمور

مــنــشـورِ رسالت ازتو مشهور

خــدّام تــرا غــلام گــشته

کــیـخسـرو کـیقباد و فغفور

درجــمــلــه کــائـنـات گویند

صــلــواتِ تـو تا دمـیدن صور

مــعــراج تــو تا به قـاب قوسین

جبــرئـیـل بـه ره بــمـاند از دور

هم حلقه به گوش توست غلمان

هــم بــنــده کــمــترین تو حور

بنوشته خـدای پیش از آدم(ع)

از بــهــر رســالـت تو منشور

از هــیـبت غـیرت تو موسی(ع)

دیــدار خــدا نــدیــد بر طور

روشن ز وجود توست کونَین

ای باطن و ظاهـرت همه نور

ای سـیـّد انـبـیـای مـرسـل

ای سـرور اولـیـای مـنـصـور

گُل از عـرق تـو یـافـتـه بـوی

شـد شَـهـد در انـدرون زنبور

هر کس به جهان گناهکار است

گـشـتـه به شـفـاعتِ تو مغفور

محیی به غلامی تو زد لاف

از راه کـرم بـدار مـعـذور



فغفور = پاکر،پادشاه اشکانی که در تمام جنگهایش پیروز شد.

«سرمست صبغت الله»

وقــت مــســتــی بـلـبـلان آمد

گـوئـیـا گــل بـه بـــوسـتـان آمد

بلبل آنجا خموش و حـاضر باش

بـشـنـو این سِـر که در میان آمد

مــجــلـسِ عاشقانِ مستِ خدا

ســرخــوش آنـجا نمی توان آمد

عاشق رنگ و بوئی ای بلبل

پای گل جای تو از آن آمد

ما که سرمست صبغــت اللّهیم

جــای مــا بــاغ لامــکان آمد

چشم تو بر گل جهان و مرا

دیده بـــر خـالق جهان آمد

رو بـــازاری و بـه آزاری

جای بازاریان دکان آمد

باش تا مـــن بـنالم ای بلبل

کاین همه خلق درفغان آمد

دم مزن پیش ما که ناله تواست

ناله ای گـــر ســـر زبـــان آمــد

ناله ما شنو که بر در دوست

کو بسوز از میـان جان آمد

عاشقان در جهان نمی گنجند

این قفس چون تــرا مکان آمد

عشق با تو گل است روزی چند

عــشــق مــا عـشـق جاودان آمد

خانه آب و گل به خود زاری

این روش راه نازکـــــان آمد

محیی آثار قــدرت حق دید

چون بهار آمدو خــزان آمد

صبغت الله =اشاره به آیه قرانی ،یعنی رنگ آمیزی خدا،رنگ خدا که بیرنگی است

«بلای ناگهان»

دل ناشــاد من شاید که روزی شادمان گردد

ولی مشکل که آن نامهر هرگز مهربان گردد

مــرا گر شادی ای در دل رسد ناگه بدان ماند

که درشهری غــریبــی آیدوبی خانمان گردد

چنین که امــروز زان بدخو بلا انگیز میبینم

عجب نبود که روزی فتنه آخر زمان گردد

گــر ایــن بار دل مــن آسمان خواهد که بردارد

نجنبد هیچگه از جای خود چون من ناتوان گردد

بــرآن بــودم کــه دل را مرهم بهبود خواهد شد

چــه دانســتــم که جانم را بلای ناگهان گردد

اگـــر جــامــی جدا از لعل می گون تو می نوشم

همانجا خون شود در چشم خونريزم روان گردد

غم محيى بخور زان پيش كز سوداى زلف تو

بــرآرد ســــر به شيدائى و رسواى جهان گردد

«شيوه شيرين»

مراكشتى و گوئى خاك اين بر باد بايدكرد

چــرا بـردردمنـدى ايـن همه بيداد بايد كرد

همه كس از تو دلشادند غير از من كه غمگينم

نمى گـوئى دل اين هم زمـانــى شاد بايد كرد

شدم پير از غم تو كز جوانــى بنده ام از جان

نه آخر بنده پــــير اى پســر آزاد بايد كرد

حکایت های حسن او به غیر من نباید گفت

حـــدیــث شــیوه شیرین بر فرهاد باید کرد

چه عمرست این که درشبها بودهرکس به خواب خوش

مــرا تا روز از دســت غــمت فــریاد بایــد کرد

«شرح جور یار»

نمی دانم که او تا کی پی آزار خواهد شد

نگوید این دلم آخــر از او بیزار خواهد شد

بــدیــن خــو چــندروزی گر بماند ازجفای او

تنم بیمار خواهد گشت وجان افگار خواهد شد

به خــواب مـرگ شد بخت من وگویند یارانم

که توفــریاد وافغان کن که او بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا عزم گلستان با چــنـيـن روئی

که دانم باغبان شرمنـده از گلزار خواهد شد

مَيــَفــشـــان دســت چــنـــدی ای ســرو ناز من

که هوش جان زدست دست تو افگار خواهد شد

چه گویم شرح جور يار و درد خويــش با مردم

که بی تسکین مرا گویند " با تو يار خواهد شد"

زانــدوه دل چـــاك و جــگـــر تا کـــی برد محيی

که این عشق است و اینها هر زمان بسیار خواهد شد

«فرهاد و بیستون»

شــــاخِ گــل از نازکــیّ يار يادم می دهـد

برگ گل زان گلرخ رخسار یادم می دهـد

چــون روم درکـــوه تا از یاد او فـارغ شوم

می خرامد کبک و زان رفتار یادم می دهد

هر کجا بینم گلی با خار مـیسوزم که آن

هــمـدمــیّ یـار با اغــیـار یادم می دهد

داســتــان تــیــشه فرهاد و کوه بیستون

خار خار ســیـــنه افــکار یادم می دهد

چون روم درگلستان کز خویش آسایم دمی

بانــگ بلــبل نـالــه هــای زار یادم می دهد

رسته بودم از جفایـش وه که جور روزگار

باز خونریزی آن خــونـخوار یادم می دهد

جان شیرین سوزدم چون شعر محیی بشنوم

زانکه شـیـریـنـی آن گفتار یادم می دهد

«آرزو دارم»

روزنی جز زخـم تیرش در سرای تن مباد

غـیـر داغ حـسرتش تا بام آن روزن مباد

عـاشـق روی بتان یا رب مبادا هیچکس

ورکسـی عاشق شود یارا به سان من مباد

کرده از تیرجفا هـر لحظه چاکـی در دلم

آنکه از خاریش هرگز چاک در دامن مباد

مهرومه را روشنی از پرتو رخسـار توست

بی رخت هرگز چراغ مهر ومه روشن مباد

جنّت عاشــق چــو باشد بعد مردن کوی یار

مرغ جانم را جز آن دیـوار و در مـسکن مباد

آرزو دارم کــه در عــشقت تن بیـمار من

خالی از افغان وزاری فارغ از شیـون مباد

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت

افــسر مــحیــی به جز خاکستر گلخن مباد

«طعنه بدخواه»

من نمی گویم که جور روزگارم میکشد

طــعــنـه بدخواه و بد عهدی یارم میکشد

دور از او بی طاقتی باشد که روزی چند بار

مـحـنـت و دردی و داغ انـتـظارم می کشد

من نهانی عشق ورزم با دل آن تندخو

از برای عبرت خلق آشکارم می کشد

در روم در کوچه ای بازیچه طفلان شوم

ور نشینم گوشه ای فکر تو زارم می کشد

شب گذارم در خیالت روزگارم چون شود

روز،فـكـرِ ناله شـبـهـای تارم می کشد

شوق دیدارت مرا زین پیش و کنون

آرزوی بـوسه امید کنارم می کشد

می کشد زحمت طبیبی غافل است از اینکه او

همـچو محيى سوزش جــان فــكارم مى كشد

«خاكسترى»

كسى كو يار خود دارد چرا بر ديگـــرى بندد

حرامش باد عشق آنكس كه هم بر ديگرى بيند

از اين آتش كه من دارم زشوق او عجب نبود

كه آن مه چون به بالين آيدم خــاكـسترى بيند

هـمــه عــالــم زتاب مــهــر سـوزنده شده عمرى

كه مهر از رشك اين سوزد كه از خود بهترى بيند

اگر عاشق زدل نالد زگريه نيست پروايش

اگر بر جاى هر مو برتن خود نـشترى بـيند

نکرد آن نامسلمان هیــچ رحــمــی و مـی دانم

که بر من سوزدش دل گرسوی من کافری بیند

خوش آن ساعت که در کوی بتان محیی رود سرخوش

به دســتــی شـیـشه در دستی پر از می ســاغــری بیند

«چون برقع بر اندازد»

تعالی الله چه حسنست این که چون برقع براندازد

اگرباشد دل از آهن که هــمـچــون مـوم بگدازد

هــمــه خــوبان به حــســن خـویش می نازند

چنان باشد که حسن او به روی خوب می نازد

بود رســم پــری رویـان کــه با دیــوانگان سازند

شدم دیوانه آن تندخو یاری که او با من نمی سازد

مــکــن ای مــدّعــی عـیـبم اگر نالم جدا از یار

که من در هجر می سازم و لیکن دل نمی سازد

کــجــا پــروا کـنـد محیی که در عالم بود عاری

چنان مشغول کار است او که با خود هم نپردازد

«حضور درد»

زســر تا پا ی مــن گــر هــمه اندوه و غم باشد

هنوز از اینچنین دردی که دارم از تو کم باشم

چگونه سر بسائی بـر فلك کز غایت عزّت

به هر جا پا نهی ســرها ترا زیر قدم باشــد

غنیمت دان حضور درد و غم ای دل که دوران را

وفائی نیست چندانی و صــحـبـت مـغـتـنم باشد

خوش است از خوبرویان گه جفا گاهی وفا لیکن

زمـــن مهر و وفا از تــو هــمــــه جور و الم باشد

دم آب از ســفــال ســگ بـکــوی یار نوشیدن

مرا خوش تر بود زان باده کان در جام جم باشد

خلاصی گر زهستی بایدت عاشق شو ای محیی

که اوّل گام در عـشـق پــری رویان عــدم باشد

«دارم امید»

تا ابد یا رب زتو من لطف ها دارم امید

از تو گـــر امّـیـد بُرّم از کـجا دارم امید

زیستم عمر بسی چون دشمنان ،دشمن مگیر

بی وفـائی کــرده ام از تــو وفــا دارم امـید

هم فقیرم هم غریبم ،بیکس و بیمار و زار

یک قدح زان شربت دار الشّفا دارم امید

منتهای کارتــو دانــم چـــو آمرزیدنست

زان سبب من رحمت بی منتها دارم امید

هرکـــسی امـّیــد دارد از خــدا وجــز خدا

لیک عمری شد که از تو ،من تو را دارم امید

هم تو دیدی من چه ها کردم وپوشیدی زلطف

هم تو مـیـدانی کـه از تـــو من چرا دارم امید

ذره ذره چون جدا گرداندم خاک لحد

بهرِ هر ذره زتــو فـضل خدا دارم امید

دمبدم بد گفته ام بد مانده ام بد کرده ام

با وجــود ایـن خطاها من عطا دارم امید

روشنی چشم من از گریه کم شد ای حبیب

این زمان از خــاك کویت توتیا دارم امید

محیی می گوید که خون من حبیب من بریخت

بعد از این کشـتـن از او من لطف ها دارم امید

«آه از آن ساعت»

یا رب آن ساعت که خلق از ما نیارد هیچ یاد

رحــمــت خود کن قرین ما الــی یوم التّناد

نامه نیکان شده برطاعت آیا چون کنم

نامه های ما بدان چیزی ندارد جزسواد

اینچنین کالای پرعیبی که گردد روز ماست

گرنبودش روز بازارش بنامت جـز کساد

عید شد عیدی به رحمت ده خداوندا به ما

ورتـو نـدهـی ازکه جویند بندگان نامراد

ردمکن یا رب تو ما را چون به بازار الست

عـیـبـهـــــای ما همه دیدی وکردی نامراد

شب رسـن در گردن اندازم بگریم زار زار

از غم عـمـر عزیز خـود که بر دادم به باد

این زمان از بس که بی او زنـدگانـی می کنم

وقت مردن جان نمی دانیم چون خواهیم داد

آه از آن ساعت که عزرائیل قصد جان کند
جان شیرین را بباید داد ولـــب نتوان گشاد

تا دم آخـــر چه خواهد کـــرد با ما آه ،آه
ای خوشا وقت کسی کز مادرش هرگز نزاد

نامه می خوانند و می گویند کرام الکاتبین
درجمیع عمر این بنده نیاورد خــوف یاد

پیش تابوتم منادی کن بگو این بنده ای است
کو گنه بسیار کـرده بــرخـــدا کـرد اعتماد

یا رب آن کس را بیمرزی که بعد از مرگ ما
روح مــا را او به تـکــبـیـری کند گهگاه یاد

گــربــخــاکم بگذری یا بگذرم بر خاطرت

این دعا می کن که یا رب گور او پر نور باد

رحــم خــواهد کرد بر من خواهــد آمرزیدنم

روی زرد خود چو بر خاك لحد خواهم نهاد

محیی گر چه بس بدی کرده ندارد نیکوئی

لیك میدارد به جان درحــق نیــکان اعتماد

«شب وصل حبیب»

آن که آتــش افــکـنـد درخــلـق جانان من است

وانکه می سوزد از آن رویش همین جان من است

تا شـــدم دیوانه پیـــشـــم قـصر شه ویرانه است

کـآسمـان فیروزه ای ازطاق ایوان من است

عشق ورزیدم نهان ای وای بر من کین زمان

نقل هرمـجـلس حدیث عشق پنهان من است

گرفلك خـواهد که سازد خـانه مــردم خراب

گو مکش زحمت که کار چشم گریان من است

آنچه در "دم" بگذرد باشد شبی وصل حبیب

وآنچه را پایان نباشد روز هــجــران مـن است

مــرد مــحــیی و ســیـه پوشید بهر ماتمش

هرکجا ورقی بود ز اوراق دیوان من است

«همره بادصبا»

هرچه ازسنگین دلان بر جان ما آیدخوش است

گروفا آیدخوش وگرهم جفا آیدخوش است

بـشنـوم تا چنـد بـوی گل زباد صبحدم

بـوی او گر همره باد صبا آیدخوش است

راضیم از هرچه پیـش آید به درد عـشـق تو

گرهمه برجان من دردوبلا آید خوش است

روز ابر اینچنین داری چـو سـر در کاسـه ای

گربه جای قطره ها سنگ ازهوا آیدخوش است

عشق زیبا مینماید محیی هرکس را که هست

بوی گل گر همره باد صبا آید خوش است

«درد بی حدّ»

گفتا کیی توبا ماگفتم کمین غـــلامت

گفتا مگر تومستی گفتم بلی زجـــامت

گفتا چه پیشه داری گفتم که عــشــقبازی

گفتا که حالتت چیست گفتم غم و ملامت

گفتا که چیست حالت گفتم که حــال شاکر

گفتا کــجـــا فــتـــادی گــفــتـم میان دامت

گفتا زمن چه خواهی گفتم که درد بی حدّ

گفتا کــه درد تا کـــی گــفــتـم تا قیامت

گفتا چه می پرستی گفتم جمال رویت

گفتا چه داری با من گفتم بسی ندامت

گفتا چگونه بی من گفتم که نیم بِسمِل

گفتا چه چیز داری گــفـتم همه غرامت

گفتا چرا گدازی گــفــتم زبــیــم هجرت

گفتا که با که سازی گفتم به یک سلامت

گفتا که کیست محیی گفتم همان که دانی

گفتا نشان چه داری گفتم که صد علامت

«پای دل»

پای دل در کوی عشقت تا به زانو در گِل است

همّتی دارید با من زانکه کاری مشکل است

من ندانم کین دل دیوانه را مقصود چیست

کو همیشه سوی سرگردانی من مایل است

فیل محمودی فرو ماند اگـر بیند به خواب

بارسنگینی که از درد تو ما را بر دل است

ای دل آواره آخــرچـند میــگــوئــی مـگو

اندران کوئی که پای صدهزاران در گل است

هــمــدمــم آه اسـت، مـحــرم غم در ایام شباب

وقت عیش و نوجوانی وچه ناخوش حاصل است

خــودبــخــود گویم سخنها بگریم زار زار

مــحــرم راز غریبان لابد اشک سائل است

محیی با این زندگانی  گر گمان داری که تو

راه حق رفـتی یقین میدان نه ، فکر باطل است

## «الله گو»

باتو ای عاصی مرا صلح است هرگز جنگ نیست

زانکه غـیـر از غـم تو را انـدر دل تنگ نیسـت

روی زرد خود به ما کن زانکه بر درگاه ما

هیچ روئی بِه ز روی زعفرانی رنگ نیسـت

در دل شب ها رسن در گردن افکن توبه کن

بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیـست

گر شراب و بنگ خوردی توبه کن «الله» گو

یاد ماکن چون دهانت پر شراب و بنگ نیست

ما بدی ها را به نـیکوئی بدل خواهیم ساخت

کار ما با بـنـدگان بد به جز این رنگ نیست

در دلِ سـنـگـينِ بـدكـاران اميد فضل ماست

جـاى جوهرهاى سنگين جز ميان سنگ نيست

عاصـيـان دارند نـظر بر مـا ومـا بر عـاصيان

ما چو كرديم آشتى؛كس ر مجال جنگ نيست

پـشّـه لـنـگـى كه بار او گران افتاده است

ميرود افتان و خيزان گرچه پيشاهنگ نيست

نيك مردان جهان گر چنگ در طاعت زنند

محيى مفلس ترا جز فضل حق در چنگ نيست

«هرچه خواهى بطلب»

سيصد و شصت نظر راتبه بنده ماست

بنده را مرتبه بنگرزکجا تا به کجاست

بــیوفائی مــکــن و ازدرِ مــا دور مرو

زانکه ما را ز ازل تا به ابد باتوصفاست

روی ناشـسـتـه چرکـین شده از چرك گناه

آبِ گرمی کاز او شسته شود رحمت ماست

هــم بـدســت تـو دهــم نامـه تو روزحساب

تا نداند کسِ دیگر که در این نامه چه هاست

یــك نـکـوئــی تــو را دَه بدهـــم در دنیا

باز در آخرت آن هفصد و هــفـــتاد تراست

گــر بَدی از تــو بــر آیــد به کــرم عــفــو کنم

این چنین لطف و کرم غیرِ من ای بنده که راست

نار دوزخ چه کند با تو چرا ترسی از او

ظاهروباطن تو چون همه از نور خداست

هرچه خواهی بطلب تو زمن و شرم مدار

برمن ای بنده اجابت بود و بر تو وفاست

تو زمن هیزم و شیرو نمک و دیگ بخواه

من وکیل توام از من بطلب هر چه سزاست

من عطا کرده ام ایمان عطا کرده خویش

کی ستانم زگدائی که بر او صدقه رواست

با توام من همه جا ،ترسِ تو از شیطان چیست

چون پناهت منم ، ابلیس بیا گو که صلاست

بیوفائی همه از جانب توست ای محیی

ورنه از ما که خدائیم همه مهر و وفاست

«غم مخوری»

غم مخوری که عاقبت جای تو صدر جنت است

روی دل تو تا ابد سوی رضای حـضـرت است

غم مخوری که مرغ جان چون زتنت همی پرد

مــنــزل آشــیــان او مـقــعدصــدق نیت است

غم مخوری که این تنت چون به لحد فرو رود

خاك تن تو تا به حشرغرقه آب رحمت است

غم مخوری کــه حق تو را از همه خلق برگزید

ایـن زجـمــال لطف او نه زکمال خدمت است

غم مخوری که روزوشب سیصدوشصت لطف حق

در تــوهــمــی نظرکند اینهمه از مــحــبــت است

غم مخوری که هر کجا که تویی خدای توست

درطلب خدا ترا بنده بگو چه زحـمـت است

غم مخوری که عشق خود با گل تو به هم سرشت

عشق خدای تو به تــو هــمــدم اصل خلقت است

غم مخوری که با تو هست آن دگری به غیر تو

او نه تو هست ؛نه تـو او گفتن او به رحمت است

غم مخوری که بی شراب مست وخراب گشته ای

مــحــتــسـبـان شـهـررا گو که شراب جنت است

غم مخوری که حق ترا بنده خویش خوانده است

بـــنـــدگـــی خـــدا ترا؛ محیی نشان دولت است

«پیر کنعان»

گرندادی آرزوی وصل جانان ،جان مرا

زندگی نگذاشـتـی بی او غم هجران مرا

سرومن آغشته دراشک جگرخون من است

فارغم گـربـاغـبـــان نگذاشت در بستان مرا

نیست فرقـــی درمیان شخص من با سایه ام

بس که در آتش فکنده این دل سوزان مرا

حال من چون پیر کنعان شد کنون چون بینمت

بـــس کـــه آمـد سیل اشک از دیده گریان مرا

جامه جان چاك شد در وادی عشق وهنوز

هــرطـرف صد خارغم بگرفته دامــان مرا

همچو من يارب كه گردد بی نصيب از وصل يار

ای كـه دور انــداخــتــی از صــحبت جانان مرا

اين كه با مردم مدارا می كنم از بهر توست

ورنه كــی پــروا بود ازقــول بدگويان مرا

خانه مــن گلخن وفرش من از خاكستر است

تاكه چون محيی بخوانی بی سروسامان مرا

«زلال رحمت حق»

گنه كـردی بگو كرديم ای دوسـت

که بعد از کـار بد این توبه نیکوست

گنه کردن اگرچه خوی توگشت

ولی عفو گناهت هم مرا خوست

توشب بر خاك ، رو می مال ،مـی نال

کـه آن نالـیـدنـت داریـم ما دوست

نـفـس هـای گـنـه کـاران تائب

مرا خوشبوی تراز مُشک خوشبوست

چـوفـضـل ماست پشتیبانت ای پیر

چه غم داری اگر پشت تو دو توست

کسی کـز وی بتر نبود به عـالـم

مـرا لاتـقـنـطـوا در بـاره اوسـت

به نــعـمــت های جـنـــت پروری مغز

ترا بر استخوان گر خشك شد پوست

چو رحـمن بر تو نیکو هست ،غم نیست

اگــر شــيطان بد است و با تو بد خوست

نــمــيــرد مــاهی دل محیی هرگز

زلال رحمت حق تا در این جوست

«وعده دیدار»

ازجــمــال لایزالی بــرنـــداری گــرنقاب

عــاشــقــان لاابالــی رابــمــاند دل کباب

صدرجنت گربود بی دوست گو قعرجـهـيم

هرکه شدکوته نظرگوسوی این ها می شتاب

عاشقان نه حورخواهند نه بهشت ازبهـرآن

فارغند ازکدخدایی خانمان کرده خـراب

قاصــرات الطرف عین باشند حوران بهشت

خیمه های عاشقان بینی طناب اندر طــناب

پرده محشر بــدرند عــاشــقــان چون از لحد

سربرون آرند دل پــرآتــش وچشـم پرآب

بادل مجروح می گریندو مــــی گویندکو

آن که کرده وعده دیدار خـود روز حساب

بی تماشای جمالت محیی گـوید روز حشر

درصف بیگانگان یالیتنی کنت تراب

**قعرجهيم= قعرجهنم**

ياليتنی كنت تراب=ای كاش خاك بودم

«می صافی»

می صافی طلب جانا که دردی کش گرانخوار است

تو از ساقی نشانی گو که ایـــنجـا مست بسیار است

از این سودای عــشــق آخـــر سرت بر باد خواهی داد

سرت چون می رود خواجه چه جای فکر دستار است

ز پر کــیـــسه ترا نقدی برون مــی باید آوردن

چنین کار آید از دزد سبکدستی که طرّار است

در دکان هـــر مـــردی مــنــادی کـــرد شـبـگردی

که شب غافل مشو خواجه، عَسَس با دزد همیار است

چو سلطان یار دزدان شد بشارت ده تو دزدان را

نه دست و پای می برند نه زندانست ونه داراست

بشارت دادآن سلطان مـتـرسید ای تهی دستان

آه گنجِ رحمتِ رحمان نثار هر گنه کار است

شب اندرخورکه چون سلطان به جاسوسی همی گردد

کسی واقف شود زین ســـرکه او شبگـــرد عیار است

به محشر چون شوی حاضر گناهانت شود ظاهر

نترسی زان تو ای عاصی خداوند تو ستار است

چرائی بنده غمگین چو از لطف و آرم آخر

ترا با عیب های تو خدای تو خـــریدار است

خدا می گوید ای بنده من آن سـلـطان با لطفم

آه بر درگاه من هر گه که می آیی ترا بار است

برخ گر زرد شد عاشق نه یرقان باشد ونه دق

طبیب عاشقان داند که از بهر چه بیمار است

شراب عشق چـنــدان خور که سرازپای نشناسی

که سرمستان حضرت را زهشیاری بسی عار است

شتر چون مست می گردد دهانش از علف بندد

اگر مست خدائی تو چرا حرص توبا خاراست

اگــر مــســتــی تو پاکوبان همی پرّی بیابان را

اگر هوشیار می ترسی که راه کعبه پر خاراست

تــرا یــک حج بـود ســالی ولی در کوی یار ما

گذارد هر زمان حجّی کسی کو عاشق زار است

طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کویش

که حجّ اکبر عاشق طواف کوی دلدار است

شـهـیــــدان را نمی شویند شهید دون مشو محیی

که اندر مذهب رندان کسی کو مُرد مردار است

«روزگار دل»

در غم عشق تو زان بگذشت کاردل مرا

کــز وفایت کم شود یک لحظه باردل مرا

فارغم از گشت گلشن کزغم تو هرزمان

بشکفدصد گونه گل از خارخار دل مرا

بردلــم باری حـــوالت کن غم اندوه خود

چون توان کردن که کردی غمگساردل مرا

ماهی ای کو برکنار افتدز دریا چون بود

هــمـچـنان باشد بلا دور ازکنار دل مرا

آنکه روزم شدسیه باشد زبی صبری دل

چــون تو بودی و فراق یار کار دل مرا

باز آمد روز هجران ناله کن باری زدل

تــیـــره تر بادا ز روزم روزگار دل مرا

چند چون محیی کشد دل در ره تو انتظار

سوخت همچون سایه بر ره انتظار دل مرا

«بلبل شوریده»

ای بلبل شـــوریده دیوانه توئی یا ما

جویای رخ خوب جانانه توئی یا ما

تو عاشق گلزاری من عاشق دیدارم

در درد فـــراق او مردانه توئی یا ما

تو در قـفــسی و ما در خلوت خود تنها

ای گوشه نشین مست دیوانه توئی یا ما

در فصل بهار ودی از عشق جمال وی

با نــعــره و فریادی مستانه توئی یا ما

عشق توبه ما-بلبل-اندر رگ وپی رفته

آن باده خونیــن را پیـمـانه توئی یا ما

توجزگل وماجزدوست چیزی چونمی بینیم

ازغیر حبـیـب خـویش بـیگانه توئی یا ما

تو زخم خوری از خار مارا بکشد بردار

آیا به زبان خلق افـسـانه تـوئـی یاما

تو عاشق وما عاشق دم درکش وحاضرباش

ورنه به خـدا امـروز در خـانه توئی یا ما

گویند که گنجی هست اندر دل هر سرمست

از بـهـر چـنـین گنجی ویرانه توئی یا ما

محیی به گـلـسـتان شد با بلبل نالان شد

کای بلبل نالـنـده جـانـانـه تـــوئی یا ما

و آخر دعوانا ان الحمد و الله رب العالمين وصلوات و السلام على سيدنا و نبينا

محمدمصطفى و على آله وسلم



# پایان